

او پاك كند. ستاره با راز غریب دلدادگی سکوت می کرد و به خنجو گوش می داد که از گلپر می گفت که دیگر ده ساله بود و ابراهیم پلنگ برایش از شهر سوغاتیهای جوراجور می آورد.

يك شب که ابراهیم پلنگ در خانه زایر اتراق کرده بود، مه جمال دل خسته از مرور خاطرات شهر پرسید:
«اون رفیقت مرتضی، چه شد؟»

رنگ از چهره ابراهیم پلنگ پرید و قسم خورد که او را مدتهاست ندیده و اصلاً از اول، آب او و مرتضی در يك جوب نمی رفته است و از آدمهایی مثل مرتضی باید فرار کرد، انگار که از طاعون؛ چرا که آنها خانه و کاشانه آدمی را بر باد می دهند.

مه جمال در سکوت سر تکان داد و دانست که ابراهیم پلنگ در هیبت خرس وار خود، پهلوان پنبه ای بیش نیست.

ابراهیم پلنگ که دیگر در فکر و خیال هیچ خط و خطوط سیاسی نبود و اتحاد را فراموش کرده بود، روز بروز چاقتر می شد و پیکاب بزرگتری خریده بود که اجناس زیادتری را در دل خود جای می داد و همچنان به آبادیهای دور و نزدیک سفر می کرد و هر هفته به جُفره می آمد و چیزهایی را که رئیس پاسگاه سفارش کرده بود برای آنها می آورد.

آبادی نگران چیزهایی بود که ابراهیم پلنگ جلوی پاسگاه خالی می کرد. مردم وحشت زده دور زایر جمع می شدند. شاید قانون خیال دارد، دیواری بلند جلوی دریا بکشد تا دیگر هیچ کس نتواند دریا را ببیند. حالا که مردان ماهیگیر گوش به حرف قانون نمی دادند و بی اجازه پاسگاه به هیلو و هِدَاك می رفتند، چه بسا که با دیواری سخت و سیمانی مثل دیوارهای زندان که مه جمال و دیگر مردان در شهر دیده بودند، بخواهند دریا را زندانی کنند.

اما وقتی سر بازان پاسگاه با نیمتنه های برهنه، گچ و سیمان را آب

کردند و پشت اتاقك، شالودهٔ اتاق دیگری را کردند، آبادی نفسی به راحتی کشید. پاسگاه بزرگ می شد و کاری به کار مردم آبادی و دریا نداشت. رئیس پاسگاه از سکوت و آرامش مردم جفره دلخوش بود. زنان بی اعتنا از کنار پاسگاه رد می شدند، سرچاه می رفتند و دی منصور هر روز غروب، دار و ندارش را در جُفنه ای نان و دیگهای مسی می ریخت و به پاسگاه می آورد. بزودی سرگرد صنوبری برای بازدید می آمد و اگر اتاق جدید سر و سامانی می گرفت، رئیس پاسگاه و سربازان می توانستند از حالا صدای خشدار و کلفت او را که هرگز مهربان نبود، بشنوند:

«آفرین سر بازا!»

اما مرغان دریایی آبادی جُفره که از نسل مردی یاغی بودند که روزگاری دور از این، در سرزمین ملگاد و زخمی شد، و تا نسل یاغیان جهان ادامه یابد خود را به جفره رساند و در هیبت مرغی دریایی در دریای جفره ماندگار شد و زاد و ولد غریب خود را آغاز کرد، نیمه شبی به دیوارهای تازه ساز پاسگاه حمله بردند.

بو بونی که دور از ناخدا علی و در تنهایی رو به پنجره ایستاده بود، ناگهان گلهٔ سفید مرغان دریایی را دید که از دل دریا برآمدند و ریگهای کوچک دریایی را که پریان آبی در نوک آنها گذاشته بودند، روی دیوارهای تازه ساز ریختند و آن را ویران کردند.

صبح کلهٔ سحر، آبادی با ترس و وحشتی که به جان پاسگاه افتاده بود بیدار شد. رئیس پاسگاه دست توی سرش، روی تل ریگهای دریایی ایستاده بود و نمی دانست کدام پیکاب نیمه شب، این همه ریگ را پشت پاسگاه خالی کرده است، اما زایر او را از فکر و خیال بی نتیجهٔ خود بیرون آورد.

«کار فلک نازه...»

رئیس پاسگاه بی خود حنجره خود را پاره می کرد.

«پیدایش کنید...»

لبخندی بر لبان زایر نشست، رو به مرغی دریایی که روی پاسگاه

بال بال می زد اشاره کرد:

«کار او نه...»

سربازان دور زایر جمع شدند و او آرام و شمرده قصهٔ فلک ناز را گفت: مردی که يك روز غروب، تن زخمیش را به آبادی کشانده بود تا زایر از گیاهان زمین بر زخمش مرخمی بگذارد و با طلوع آفتاب در هیبت مرغی دریایی پرواز کند...

بیل و کلنگ از دست سربازان افتاد و رئیس پاسگاه گیج به اتافک خود پناه برد تا گزارش حملهٔ مرغان دریایی را به سرگرد که گوش به زنگ کوچکترین خبر از آبادی جفره بود بدهد.

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

سرگرد صنوبری که در جلسهٔ مأموران امنیتی و فرمانداری نشسته
ود، گزارش پاسگاه را روی میز گذاشت.
«باور نمی‌کنید، بگیرید بخونید.»

و درست پس از آن جلسه بود که فرمانداری بودجه‌ای کلان برای
راه‌سازی گذاشت، و بزودی مردم آبادی جفره صداهای غریبی شنیدند که
گوش عالم را کر می‌کرد.

مه‌جمال با ابراهیم پلنگ که بین شهر و جفره تردد می‌کرد، رفت و
با چشمان خودش دید که چگونه زمین تکه تکه پاره می‌شود. چیزی ناگهان تکه
پاره‌های تن کوه‌ها را به هوا پخش می‌کرد. مردانی کلاه به سر گوشه‌ایشان
را می‌گرفتند. ابراهیم پلنگ گفت:

«قاچاق زیاد شده، دارن به دهات ساحلی جاده می‌کشند...»

مه‌جمال با هر صدای دور دستی که می‌شنید گوشه‌ایش را می‌گرفت
و در خود می‌پیچید، انگار گوشت تنش را به تاراج می‌بردند. زمین دست
می‌خورد. زمین مثل آبی کوچکی که در چنگال بوسلمه بیفتد و هچیره
می‌کشید.

زایر اما، لبانش به خنده‌ای گشوده بود. با هر صدا دری به روی
آبادی‌اش باز می‌شد. بزودی تردد به شهرهای دوردست، مثل پریدن توی
آب دریا بود. شهرهای جهان به جفره نزدیک می‌شدند. زایر با ابراهیم پلنگ

می‌رفت، در نیمهٔ راه پیاده می‌شد و ساعتها به کارگرانی نگاه می‌کرد که با عجیبترین وسایل جهان به جان کوه‌ها افتاده بودند. پسین تنگ وقتی به آبادی برمی‌گشت بی‌حوصله بود، غبار تنش را با آب دریا می‌شست و در انتظار فردا روی آب انبار می‌نشست و بی‌آنکه به مردانش گوش بدهد، در دل دعا می‌کرد که راسهٔ آسفالتی هرچه زودتر ساخته شود. زایر آنقدر دلمشغول راه و راه‌سازی بود که وقتی رئیس پاسگاه بخشنامهٔ دولت را به او نشان داد و گفت:

«باید با اجازهٔ پاسگاه به دریا بروید» اصلاً جا نخورد.

گویا در دهات ساحلی کسانی توانسته بودند به بهانهٔ ماهیگیری به سرزمینهای دوردست بروند و یا مسافران ممنوع‌الخروج و زندانیان فراری را از مرزهای آبی عبور دهند. جنسهای زیادی در بازارهای شهر خرید و فروش می‌شد که کار قاچاقچیان بود که به بهانهٔ ماهیگیری به دریا می‌رفتند.

رئیس پاسگاه همچنان که، رو به زایر که چندان گوشش بدهکار حرفهای او نبود، توضیح می‌داد، از برقی که در چشمان منصور درخشید غافل نماند.

دوستی منصور و رئیس پاسگاه را شیشه‌ای عرق که دور از چشم زایر احمدحکیم در جمع دونفری تمام شد، محکم کرد. و او از بی‌حواسی زایر استفاده کرد و مردان آبادی را متقاعد نمود که باید به قانون پاسگاه گردن گذاشت و دهان به دهان دولتیان نشد.

و بدین طریق بود که آبادی به اولین قانون دولتی گردن نهاد. اما دریا خیال اطاعت نداشت. ناگهان سیاه شد. کف کرد و مانند زنی شوی از دست داده و هچیره کشید. موجهایش به هوا رفت و یک شب روی پاسگاه و آبادی رمبید. زایر کفارهٔ غفلتش را داد. از دریا غافل شده بود، رو به زمین دخیل بسته بود. دریا عاشقی کینه‌جوست، مانند دخترکی چهارده ساله، در بست هوش و حواس‌ترا می‌خواهد. چهل شبانه روز مردم روی آب زندگی کردند. رختخوابها، حصیرها، دیگها و همه چیز روی

آب گرفت. با غنا هشت دریا، سر بازها سراسیمه از پاسگاه بیرون آمدند و کسانی که در اتاقلک ماندند با موجهای دریا به انتهای غبه، به آن سوی دریا رفتند. هیچ کس فریادهایشان را نشنید که التماس می کردند و از مردم آبادی می خواستند که آنها را از دستان هزار گانه دریا نجات دهد.

رئیس پاسگاه که موفق به فرار شده بود و خودش را به درخت گل ابریشم توی میدانگاهی رسانده بود، از درخت بالا رفت و چهل شبانه روز همان جا نشست و برگهای درخت گل ابریشم و ماهیان کوچکی را که مدینه از آب می گرفت و به او می داد، خورد و از آن بالا زنان آبادی را می دید که طلسم به دست دعا می خواندند و بهادر که چشمانش از اشک، برق می زد و با موهای پری دریایی کوچکی که مرده بود بازی می کرد.

مدینه که در روزهای بی تفاوتی زایر نتوانسته بود هوش و حواس او را به دریا واگرداند، در اولین روز شورش دریا و آبی ها گریه کنان خودش را به پای درخت گل ابریشم رساند و گفت که آبی ها از دوری مردان ماهیگیر غصه خورده اند و یکی از آنها از غصه دق کرده و جهان هرگز آرام نخواهد شد، مگر آنکه قانون بار و بندیش را بردارد و از آبادی جفره برود تا دریا بی واسطه پاسگاه بتواند به روی آبادی نفس بکشد.

مدینه که دستش را به تنه درخت گل ابریشم گرفته بود، چهل شبانه روز قصه پریان دریایی سرخ و آبی را به رئیس پاسگاه گفت و شکل و شمایل بوسلمه را در هوا برای او کشید. رئیس پاسگاه که عقلش از غنا هشت دریا و وهجیره زنان، از دست رفته بود و از شکل و شمایل بوسلمه جان و دلش می لرزید، تا از دست قصه های مدینه خلاص شود به او قول همکاری داد و به پاگون اعلیحضرت قسم خورد که برای رضایت آبی های سراسر جهان هر کاری از دستش برآید، انجام می دهد. مدینه لحظه ای از گفتن ماند. خبر را در میان غنا هشت دریا فریاد کرد و خود را به زنان آبادی رساند که تا سینه در آب ایستاده بودند و رو به موجهای بلند خبر را فریاد می زدند.

وقتی هوا آرام گرفت، مردم، باقیمانده خانه هایشان را جمع کردند و

گمشده‌ها را شمردند. پاسگاه با هفت سرباز گمشده بود؛ آبادی هیچ کس را از دست نداده بود، بجز پسر لاغر و مردنی نباتی.

دریا پسر نباتی را گرفته بود. او هیچ کس را جز خود گناهکار نمی‌دانست. نباتی قولی را که به بوسلمه داده بود، فراموش کرده بود. همکاری با پاسگاه، همکاری با بوسلمه بود. سرگردصنوبری بود که مه‌جمال را زندانی کرد و بوسلمه در دل سربازان گذاشته بود تا به آبادی بیایند، آن وقت او که نظر کرده بوسلمه است با زنان آبادی دیوارهای پاسگاه را خراب می‌کند و به سربازان دولتی بد و بیراه می‌گوید. نباتی پشیمان از کرده‌ها و نکرده‌ها در گریه‌های شبانه خود با منصور حرف می‌زد، پسر گم شده‌اش را به رخ او می‌کشید، قصه‌های قدیمی را به یادش می‌آورد و منصور را تسلیم درد و رنج و اعتقادات خود می‌کرد.

نعلش آبی کوچک روی دست همه مانده بود. زنان آبادی سر و صورتش را شستند. مدینه و ستاره او را با آب آب انبار شیرین کردند و مدینه او را در قبری گذاشت که کنار گور مرد غریبه بود، اما وقتی آبادی برای هفتمین بار آبی را دید که از گور خود بیرون آمده بود و زیر درخت گل ابریشم دراز به دراز افتاده بود، مه‌جمال پا پیش گذاشت، پری کوچک را روی دست بلند کرد تا خور رفت و با قایقی او را تا غبه برد و به آبهای آبی دریا انداخت.

رئیس پاسگاه گیج و منگ از آنچه می‌دید، در اولین فرصت وظیفه سربازیش را انجام داد، به ژاندارمری رفت تا گزارش عجیبترین حادثه زندگی‌اش را بدهد. او با صدایی ترسیده به سرگردصنوبری گفت که با چشمان خودش دیده است که دریا مانند آدمی دستهایش را دراز کرده و پاسگاه را با هفت سرباز خواب‌آلود که نمی‌دانستند به کجا می‌روند با خود برده است. او به پاگون اعلیحضرت قسم خورد که با چشمان خودش پریان دریایی را دیده است که توی دریا گریه‌کنان با مشت به دیوارهای پاسگاه می‌زدند. او حتی صدای بوسلمه را شنیده بود و همان طور که خبردار ایستاده بود و عرق می‌ریخت به سرگردصنوبری گفت که زیباترین موجود

جهان را در آبادی جفزه دیده است؛ پری دریایی کوچکی که چندین و چند بار از گور زمینی خود بیرون آمده بود و سرانجام در دریا آرام گرفته بود. سرگرد، رئیس پاسگاه را به بیست و چهار ضربه شلاق به جرم تسلیم به اوهام و خرافات در عصری که مملکت در جاده پیشرفت و ترقی گام برمی دارد، محکوم کرد و با يك برگه مأموریت و ده سرباز دیگر روانه جُفزه نمود تا پاسگاه دیگری بسازند.

سربازان که يك روز صبح وارد آبادی شدند، به كوچك و بزرگ سلام کردند و آهسته بی آنکه کسی صدای قدمهایشان را بشنود، مشغول ساختن پاسگاه شدند و آنچه را که آورده بودند با مردم آبادی قسمت کردند:

«سرپیچی از قانون حکمش اعدام است زایر...»

هیچ کس در آبادی جفزه نمی خواست سربازان رنگ پریده و ترسیده اعدام شوند. مردم که سرگرم ساختن دوباره آبادی بودند، بی اعتنا به آنها، دور دکتر عادللی که با کامیونی پر از پتو و غذا آمده بود، جمع شدند. دکتر به حرفهای مدینه که حاضر بود گردن بند مادر آبی را به او بدهد تا جلوی قانون پاسگاه را بگیرد گوش داد و رئیس پاسگاه را هم دید که از او می خواست، اگر می تواند با سرگرد صنوبری حرف بزند تا محل مأموریت او را عوض کند یا قانون پاسگاه را نادیده بگیرد. دکتر عادللی، سرهنگ تبعیدی ارتش که گوش ماهیهای مرده زیر قدمهایش صدا می کردند، خانه به خانه گشت، نگاهی به آبادی که انگار از زیر آب درآمده بود، انداخت و فکر و خیال سد را دوباره در ذهن زایر زنده کرد...

«دولت باید کمک کند...»

مه جمال حیرت زده به دکتر نگاه کرد:

«کار دولت آبادی نیست و جز خرابی تا به جال کاری ازش

نیامده...»

نباتی که در جمع و در کنار مه جمال ایستاده بود، حرفهای او را شبانه به رئیس پاسگاه گفت و رئیس پاسگاه وحشت زده از خانه منصور گریخت و نباتی را مات و مبهوت برجای گذاشت.

زایر زیر بار حرف مه جمال نرفت که می گفت:
«ساختن سد بهانه‌ای به دست دولت می دهد تا آبادی را نابود کند.»
و مه جمال که زورش به وسوسه‌های زایر نمی رسید، سرانجام سکوت کرد، و رفت و آمد زایر به شهر آغاز شد...

اداره راهسازی تا مسافتی دل کوه‌های عبوس را کنده بود، اما هنوز به آبادی نرسیده بود. زایر تا يك سال از این اداره به آن اداره رفت و از دریا گفت و خشم و غضبی که داشت و يك روز وقتی انگشت اشاره‌اش آنقدر سنگین شد و مثل چوب راست ایستاد و دیگر نتوانست زیر هیچ کاغذی انگشت بزند، خرد و خسته به آبادی آمد و زنان قبیله را واداشت که بروند و دسته جمعی جلوی فرمانداری بست بنشینند.

زنها روی راسه سیاه و داغ نشستند، يك هفته از آنجا تکان نخوردند و سرانجام فرماندار که می دید زنها شهر را به آشوب می کشند به توصیه مقامات امنیتی به خیجیو که جلودار قافله بود گفت:

«دولت فقط می تواند اجازه دهد که این سد ساخته شود، ولی هیچ کمکی نمی کند.»

تمام آبادی بسیج شد تا سد ساخته شود. مه جمال مبهوت خلق و خوی آدمی، روی آب انبار می نشست با تورهای ماهیگیری خشمش را می کشت و می دید که آبادی غرق سنگ و سیمان، دریا را از خود جدا می کند. رنج تردید خسته‌اش می کرد، بوی خوشی از جانب کودها نمی آمد. دستان آدمی همه چیز را بهم می ریزد، می سازد و خراب می کند. ترسی که برجان مه جمال افتاده بود، ترس از ساختن نبود. دستان آدمی کارساز است، اما اگر بویی نامفهوم و گنگ ذهن مه جمال را پریشان نکند، در نیت زایر شکی نبود. او زمین و آدمیان را دوست می داشت، می خواست که آبادی قد بکشد، اما جهان بزرگتر، رنجی گرانتر برگرده می کشد... مه جمال از رنج می گریخت از آنچه نامعلومش بود، و زایر به آرزوی دیرینه خود می رسید.

زایر که علم طبابتش به همت دکتر عادل‌پیشرفت کرده بود و گاهی

در اتاق کوچکی که پائین مطب دکتر بود، می نشست و بیمارانی را که سرهنگ تبعیدی برایش می فرستاد درمان می کرد، با پولی که از بیماران می گرفت بودجه سد را تأمین کرد و توانست ابراهیم پلنگ را راضی کند تا با ماشینی که تازه خریده بود سنگ و سیمان به آبادی بیاورد.

رئیس پاسگاه که دل خوشی از توفان نداشت، سر بازانس را به کمک فرستاد. سر بازانی که مثل مردم آبادی و مثل رئیس پاسگاه مدتها بود که به غولک و بوسلمه و آبی ها باور داشتند و در و پنجره پاسگاه را با طلسمهای جوراجور پر کرده بودند.

شش ماه بعد، سد ساخته شد؛ سدی که در تمام مدت، مدینه و بهادر نگران بالا آمدن آن بودند و می ترسیدند که ناگهان آنقدر بالا بیاید که دریا تا آن سوی جهان گم شود. مدینه در طول روزهای سازندگی دست به دامان رئیس پاسگاه شده بود تا شاید این بار از طریق قانون که آن همه بلوا در آبادی برپا کرده بود، کاری کند تا جُفره از آبهای آبی دریا فاصله نگیرد و بهادر نوه دریایی اش، روز بروز افسرده تر نشود. رئیس پاسگاه که دیگر کلام نظامی اش را از دست داده بود، گیج از قصه پریان دریایی و بوسلمه ساعتها در کنار مدینه نشست و با او هم ورارشد:

«این فقط يك دیوار کوتاه است...»

«اگه بخوان بیان تو آبادی چه؟»

«خوب بیان، کی می تونه جلوشونو بگیره.»

رئیس پاسگاه قبضه تفنگش را محکم توی دستانش گرفت، مدینه رو به دریا آه می کشید.

«یه پری دریایی چطور می تونه از دیوار بالا بره، همه جاش زخم

میشه...»

«خودم میارمش، بغلش می کنم میارمش تو آبادی.»

وقتی سد ساخته شد و زایر از سر رضایت لبخندی زد و کار را تمام شده اعلام کرد، رئیس پاسگاه نفسی به راحتی کشید و با چشمانی که از شوق برق می زد سراغ مدینه رفت:

«چه دیوار کوتاهی!»

رئیس پاسگاه آنقدر خلق و خوی نظامی اش را از دست داده بود که يك روز وقتی سرگرد صنوبری سرزده به آبادی آمد، هیچ کدام همدیگر را شناختند.

رئیس پاسگاه در کنار مدینه یا دشداشه‌ای روی سد نشسته بود. تفنگش را روی خورجنی میزان کرده بود و در انتظار بالا آمدن یال، خیس عرق به دریا نگاه می‌کرد...

از زمانی که زنی زانو در آبادی درد می‌کشید و دی منصور بالای سرش کاری از پیش نمی‌برد، دو روز می‌گذشت. مدینه در اندیشه نجات زن به پاسگاه رفته بود:

«یال نمی‌زاره بچه به دنیا بیاد، می‌خواد جیگر زن زانو را بیره»

و رئیس پاسگاه تا خود را در دل آبادی جای دهد، مصمم بود که یال را روی دریا با تیر بزند و به زمین و زمان نشان دهد که مردان پاسگاه بیشتر به قانون آبادی پایبندند تا قانون دولت.

سربازانی که در اطراف پاسگاه پراکنده بودند و هر کدام سرگرم تورها و گرگورهای خود، با دیدن جیب سرگرد وحشت‌زده به پاسگاه گریختند و به دنبال لباس سربازی خود اتاقلک پاسگاه را زیر و رو کردند و چیزی نیافتند، و سرگرد بهت زده زایر غلام را با پیراهن گروهبانی دید و منصور که شلوار سربازی برایش کوتاه بود و در جمع مردان آبادی نشسته بود. سرگرد وقتی به اتاقلک پاسگاه رسید، عقب نشست. از در و دیوار، طلسمهای جور اجور آویزان بود و هیچ کدام از سربازان لنگوته بسته پاسگاه حاضر نمی‌شدند طلسمها را از دیوارها بردارند.

سرگرد همان روز همه را دسته جمعی به شهر برد و گروهبان سینایی را با چند سرباز مأمور پاسگاه کرد و دستور داد که هر حادثه‌ای روزانه باید به شهر گزارش شود. گج کاری پاسگاه زحمت سربازان جدید را دوچندان کرد.

آوازه گروهبان و سربازانی که در آبادی جفره بر اثر دیدن پریان

دریایی و اجنه‌ها عقل خود را از دست داده بودند، در شهر پیچید و دهان به دهان گشت. زنان شهری با احتیاط به زنانی که از دهکده‌های دور و نزدیک می‌آمدند و سبزیها و تخم مرغهایشان را در بازار می‌فروختند، نزدیک می‌شدند. وقتی یقین می‌کردند که از آبادی جُفره نیستند، نفسی به راحتی می‌کشیدند.

جوانان شهری که تا دیر هنگام کنار عرق‌فروشی توکلی می‌ایستادند و ایستاده پیکهای عرقشان را سر می‌کشیدند، وقتی توکلی دکان کوچک عرق‌فروشی‌اش را می‌بست، تلوتلو خوران به پشت‌بامها می‌رفتند و در حسرت دیدن پری دریایی که يك بار او را ببینند و تا ابد دیوانه شوند، آه می‌کشیدند و به مسیری که زایر بعضی غروبها با ابراهیم پلنگ در آن گم می‌شد نگاه می‌کردند.

مردان به زایر احمد، حکیم مردم تهی دست که هفته‌ای دو روز به شهر می‌آمد تا در اتاقك كوچك، پائین مطب سرهنگ تبعیدی، بیمارانی را که در انتظار اوروی پیاده‌روها چرت می‌زدند، علاج کند، با احترام و ترس نگاه می‌کردند. موهای نقره‌ای، قد بلند و لباس مرتب و تمیز زایر، آرامشی که در چهره داشت، گاهی ترس را بی‌رنگ می‌کرد و این چنین بود که مردان شهری برای درمان زخمها، تراخم چشم و دل دردهایی که نداشتند به سراغ زایر می‌آمدند.

پیر مردان که شبهای آخر زندگانی را در بستر سرد تنهایی و کسالت می‌خفتند، با هزاران بهانه به زایر احمد حکیم نزدیک می‌شدند و پولهای بی‌حساب خرج می‌کردند تا بتوانند از پریان دریایی چیزی بشنوند. زایر که از سئوالات بی‌شمار آنان سر در نمی‌آورد با لبخند خسته‌ای تا آخرین لحظه غروب از آبی‌ها می‌گفت و آنچه خود دیده یا ندیده بود.

و يك روز جوانانی که از آه‌های شبانه خود راه به جایی نمی‌بردند و هر روز صبح با سردردهایی که بطریهای عرق نصیبشان می‌کرد از خواب بلند می‌شدند، دل به دریا زدند و با ماشینی کرایه‌ای رد ابراهیم پلنگ را

گرفتند و سرانجام به ابتدای آبادی رسیدند و راسه‌ای که از کنار آقای اشک می‌گذشت.

جوانان تشنه با عشقی که استخوانهایشان را می‌لرزاند به دریا خیره شدند و هیچ چیز ندیدند جز پسرکی که رخ دریا را گرفته بود و بی‌اعتنا به آنها روی ماسه‌های خیس خم می‌شد، گوش ماهیهای زنده را جمع می‌کرد و گاهی با جانورانی که با هجوم دستهای کوچک او در صدفهای خود پنهان می‌شدند، دعوا می‌کرد.

وقتی آفتاب در دریا نشست و بهادر از جلوی چشمانشان غیب شد، ناگهان صدای ماشین کرایه‌ای خود را شنیدند و دیدند که ماشین خود به خود رو به شهر حرکت می‌کند، بی‌آنکه کسی فرمانش را گرفته باشد. جوانان وحشت‌زده شهری در جهت عکس، پا به فرار گذاشتند، از عمارت دریاییگی و عمارت جنی نیمه شب گذشتند و صدای جنها را به وضوح شنیدند که با هم ورق بازی می‌کردند و حکم می‌خواندند.

ساعت سه شب، وقتی خسته و عرق‌ریزان به شهر رسیدند، سینه به سینه گشتیهای سرگردصنوبری شدند که شبانه آنان را دستگیر کردند و به سوال کشیدند.

فردا، وقتی مأمورین به جفره رفتند تا ماشین کرایه‌ای را پیدا کنند، دست و دلشان می‌لرزید، به دریا نگاه نمی‌کردند و نگاه خود را از چشمان مردان آبادی که گیج و گم به دنبال آنها راه افتاده بودند، می‌دزدیدند.

زایر خسته به سنوالات بی‌شمار سرگرد جواب داد و چون سرگردصنوبری این را می‌دانست که هیچ‌کس در آبادی جفره رانندگی نمی‌داند، پس از يك هفته ترس و لرز و جستجو در اجاق خانه‌ها و زیر رختخوابها و چاه‌های خشك شده، دست از پا درازتر به شهر برگشتند.

چند ماه بعد، ابراهیم پلنگ قطعات خردسده ماشینی را که در شهر شایع شده بود پریان دریایی آن را به عمق آبهای سبز برده‌اند،

۱. دو عمارت خراب‌سده بین بو شهر و جفره

می فروخت و بی آنکه کسی ظنین شود، پولش را نقد می گرفت. از آن به بعد، به غیر از مأمورین دولت که به اجبار به آبادی جفره می آمدند، تا سالهای سال بعد، هیچ کس پایش را به جفره نگذاشت، بجز روستائیان بیماری که آوازه طبابت زایر احمد حکیم آنان را به آنجا می کشاند تا علاجی برای زخمهای درمان ناپذیر، کرمهایی که تا عمق استخوانهایشان رفته بود و غدههایی مثل سنگ که در تنشان جا باز کرده بود، بیابند.

آنها با مرغ و خروس، کیسه‌های ماست و لُورک، حصیرهای دست بافت، زنبیلهای خرما، از دشتی و تنگستان می آمدند و روی آب انبار و یا توی سرا یله می شدند و شترهایشان را زیر درخت گل ابریشم می گذاشتند تا با چشمان حیرت زده به دریا خیره شوند.

و در یکی از همان روزها بود که اشتری از رنگ آبی دریا مست شد، شوریده و افسارگسیخته به جانب دریا شتافت و تا به آن رنگ آبی غریب برسد، تا غبه رفت و دیگر هرگز به آبادی وانگشت. در میان تمام چیزهایی که تنگسیرها به خانه زایر آوردند، آهوی کوچکی بود با پاهای لاغر و مردنی و چشمانی که ستاره را واداشت بیست و چهار ساعت تمام به یاد مرد غریبه‌ای که يك روز در فکسنو غیب شد گریه کند. ستاره، تارا آهوی كوچك را در آغوش می کشید، شیر بز به او می داد و شبهایی که در خانه زایر می ماند، او را در کنار خود می خواباند و تا دیر هنگام به چشمان غمزده اش خیره می شد.

زایر که علم طبابتش روز بروز بهتر می شد به یاری ستاره و خيجو با داروهایی که از شهر می آورد، پارچه‌های ضد عفونی شده‌ای را که در الكل خیس خورده بود تا چند صد متر در حفره زخمهای بیماران فرو می کرد و چرك آن را بیرون می کشید. روی چشمهای سرخ شده از دردستان دوا می ریخت. پلکهای ورم کرده‌شان را با انگشتان باریك و بلند برمی گرداند و رویشان قطعات آبی رنگی می گذاشت که دکتر عادل‌ی به او داده بود و بعد از مدتی آب می شد.

مه جمال شبها پای قصه مردان دشتی و تنگسیر می نشست و تا از

خشم خبیجو که حالش برای سومین بار از او بهم می خورد و سومین و چهارمین نوه زایراحمدحکیم را در شکم داشت، در امان بماند، همان جا روی آب انبار و یا توی سرا روی جل و پلاس آدمهایی که از راه های پرییچ و خم، و شوره زارهای غریب گذشته بودند تا به زایراحمدحکیم برسند، می خوابید. دل مه جمال از آنچه می دید و می شنید تب می کرد. جهان به سامان نبود. آنچه می دید و می شنید پرده وهم و خیال دریایی اش را می دراند، از آبی ذهنش بیرون می آمد. جهان خاکستری بود، خاکستری و سیاه. زنانی که پای پیاده و یا روی کول مردانشان به خانه زایر رسیده بودند، زنانی که هنوز باریکه های خون از زیر شلیته هایشان بیرون می زد، چشمانی که نابه هنگام کور می شد، شکمهایی ورم کرده که مثل دمامهای عزاداری صدا می داد. چشمان درشت کودکانی که از حدقه درمی آمد، قحط سالی و سوختن و سوزاندن محصول، جنگ و گریزی که حاکمان ولایات دوردست هنوز با آن نفس می کشیدند، جانی که باید داده می شد تا روستازاده ای بتواند در کنار زنش نفس بکشد...

انگار دست بوسلمه خشکیها تا آخرین نقطه جهان رفته بود.
«به فرمان من باشید، در کامیابی من، جانتان را قربانی کنید تا آن مروارید درشت را بیابید.»

و هرگز مرواریدی در کار نخواهد بود. دکتر عادل می گفت:
«فقط این نیست، ما روی گنج زندگی می کنیم، روی نفت و آن وقت... می بینی مه جمال.»

مه جمال پای قصه شبانه مردان تنگسیر می نشست. داغ می شد، چیزی در دلش فریاد می کشید. مردگان آبهای خاکستری در سراسر جهان پراکنده بودند تا همزادشان در قعر آبهای سیاه و گل آلود از خواب مرگ خود برنخیزند. فقط سرگرد صنوبری نبود که نفس به نفس بوسلمه داده بود. دکتر عادل از آنچه در روزهای بازداشت در پایتخت دیده بود به مه جمال می گفت، وقتی گاهی شبانه به آبادی می آمد و پا به پای مردان تنگسیر سیگار می کشید.

مه جمال در یکی از قصه‌های شبانه مردان تنگسیر نام نیرو را شنید،
برقی که در چشمان آن تنگسیر پیر می‌درخشید و لبخندی که بر لبان
دیگران می‌نشست، وقتی نام نیرو را می‌شنیدند. مریم که آن شب در کنار
پدر دریائی اش نشسته بود و به راویان قصه‌های آینده‌اش با حیرت گوش
می‌داد، اشک را برای اولین و آخرین بار در چشمان پدر دید، و دید که او
رویش را به ماه غبار گرفته کرد که دور و بی‌خبر در آسمان نشسته بود، و
آه کشید.

نیرو که شصت و شش ژاندارم را نا به کار کرده بود و سینه چهار
سرهنگ را به صندلی دوج دوخته بود و بازوی راست سرگرد صنوبری را تا
مدتها به گردنش آویزان کرده بود. نیرو که در بدر کوه‌ها و پیابانها بود، نیرو
که در ترانه زنان و قصه‌های مردان تنگسیر هر لحظه و هر ساعت قد
می‌کشید، مردی که هرگز در دام دولت نیفتاده بود.

انگار گریزی از کشتن نیست، انگار قانون زمین همین است. اگر
می‌خواهی محکم روی خاک خدا قدم برداری باید توان جنگیدن داشته
باشی، به غیر از این اگر باشی، تو را نی‌زن عروسی خود می‌کند، بوسلمه
در همه جا می‌وحاضر است. آه! بوسلمه دریاها... چه ساده دل بودی تو، چه
درستکار و نیک‌کردار بودی تو...

جهان اسیر بود. آدمیان در چنگال بوسلمه خشکیها می‌مردند و
مه جمال دریایی بغض می‌کرد و در خود فرو می‌رفت... مه جمال دریایی
وقتی در کوه‌های فکسنو آواره شدی، وقتی به ملگادو رسیدی، هشدار که
قطره اشکی نقشانی. جهان، جهان غریب ترا آب خواهد برد...

مه جمال در خود می‌رمبید و از اینکه روزگاری در دام دولت افتاده
بود، سرش گیج می‌رفت. شرمساری گریبانش را می‌گرفت. وقتی مردان
تنگسیر با شنیدن نام نیرو، چشمانشان برق می‌زد و انگار در پناه کوهی
باشند، درد و بیماری خود را فراموش می‌کردند، مه جمال داغ می‌شد،
چیزی گرم و قوی که می‌خواست او را و جهان را از زمین بلند کند زیر
پوستش می‌دوید، گرم می‌شد و بی‌آنکه کسی بداند، در خلوت خود از مادر

آبی اش می خواست که نیرو را هر کجا که هست سالم نگه دارد.
مه جمال می دانست که نیرو اگر روزی روزگاری غرق شود، اگر
اهل غرق باشد، تا ابد در آبهای سبز دریا خواهد ماند.
چگونه اند آدمیان؟ چرا یکی همزاد آبهای خاکستری می شود و
دیگری نیرو؟

مه جمال در ذهن خود به دنبال ایل و تبار نیرو می گشت. از
روستائیان می پرسید. جد اندر جد نیرو را پیش می کشید تا بلکه بتواند او
را به ماهیگیری که در يك شب توفانی اسیر آبی ها شده بود، منتسب کند.
جهان پر از مردگان آبهای خاکستری بود، پر از کسانی که زیباترین
آدمیان را به عنوان نی زن به عروسی بوسلمه می بردند. همه در جستجوی
مروارید درشت جهان بودند...

مه جمال گیج و گم به فردا فکر می کرد به آنچه برایش نامعلوم بود.
به حفره خالی روزهای زندگی که دهان باز کرده بود تا او و زندگی را
بیلعد.

مه جمال اگر هنگام آن سفر دریایی، قدرت پیشگویی اش را از دست
نداده بود، شاید می توانست با نگاهی به کف دستهای داغ خود، به سر
انگستانی که در انتظار ماشه برنوگر گرفته بود، ببیند که خود چگونه در ترانه ها
و قصه های مردم دشتی و تنگستان قد خواهد کشید و چگونه در سفرهای
شبانه با نشانه هایی که دوستداران ناآشنا بر سر کوه و کمر برایش
می گذاشتند تا محل تجمع امنیه ها و دولتیان، و دور و نزدیک بودن خطر را به
او گوشزد کنند، جان سالم به در می برد و به زندگی ادامه می داد.

زایر آنقدر مشغول بود که فلک ناز را نمی دید که هر غروب در هیبت
آدمیزاده ای زخمی از پله های سد بالا می آمد، تا صبح در کنار مردان تنگسیر
می نشست. به خبرهای جهان گوش می داد و صبح سحر با قوسی که بر
گردنش می افتاد در هیبت مرغی دریایی به سوی دریا می شتافت. تنها
يك بار مه جمال دردی را که در سیمای میهمان شبانه موج می زد، دیده بود
و زایر را واداشته بود که بر زخم دیرینه اش مرحمی بگذارد.

هجوم بیماران و قصه‌های زمینی همه را از دریا غافل کرده بود و مردم آبادی آنقدر در فکر و خیال قصه‌های مردم دشتی و تنگستان ماندند که نفهمیدند که چه وقت و کی زمین از خشکی دهان باز کرد و آب دریا کم شد و دریا تا آن طرف خور عقب نشست.

يكروز پسین تنگ، ناگهان آن مرغ دریایی غریب له له زنان روی اشتری افتاد که از ملگادو آمده بود و در برابر چشمان تنگسیر هشتاد ساله ملگادو در هیبت آدمی درآمد و پیرمرد، فلک‌ناز را شناخت:

«های... جوون قلعه پیر...»

فلک‌ناز که در پرواز مرگ خود روی شتر افتاده بود تا پیرمرد هشتاد ساله، نعش تشنه‌اش را به ملگادو ببرد و همان جا خاک کند، مه‌جمال را تکان داد...

آدمی اگر مرغی باشد بر فراز دریای آبی، زمان مرگ به خاک سرزمین خود وامی‌گردد تا دلش با خاکهای داغ یکی شود و گلهای کوچک صحرائی بر مزارش تَجَه کنند. عشق، جان آدمی را به زنجیر کشیده است. در ذهن مه‌جمال کفه تردیدها هر لحظه در نوسان غریب خود گاهی به جانب عشق و آدمی، و زمانی به جانب مرگ و تاریکی وامی‌گشت. خمیر مایه جان آدمی عشق است، اما وقتی راه عشق خود را گم کنی، به بی‌راهه می‌روی و جانست خواستار خواب مردگان می‌شود و همزاد زمینی ات در تقلاي آن که تلنگری بر تقدیر مقدرت نخورد گوش به فرمان بوسلمه می‌دهد.

غل و زنجیر... آیا تقدیر، جان آدمی را با تارهای خود به زنجیر کشیده است؟ آنچه شمایل سرگرد صنوبری را در قاب آبهای گل‌آلود نگه می‌داشت، تقدیر مقدر نبود؟ وقتی بوسلمه بالای سرت باشد، می‌توانی سر به فرمان و اطاعت کج نکنی؟ پس زایر چه می‌گفت، زایر و حضور نیرو در شورزارهای تنگستان... پاسدار خانه خواب شدن در شأن آدمی نیست. آدمی اگر به بوسلمه گردن کج کند، بر جان خود خنجر زده است... پس چرا مردگان آبهای خاکستری نمی‌بینند... چه چیز قدرت بینایی را از آنها

۱. تَجَه: جوانه

گرفته است...مه جمال راه به جایی نمی برد.

زایر که دست به سر مانده بود و از مرگ فلک ناز جا خورده بود، رو

به دریای عقب نشسته، نگاه کرد و به پیشانی خود زد: «ای دل غافل، هی...»

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

۲۳

www.KetabFarsi.com

بزودی آبادی پر از لاشهٔ مرغان دریایی تشنه‌ای شد که از بی‌آبی
بال‌بال می‌زدند و می‌مردند. شبها از روی دریا صدای گریهٔ مردان اهل
غرق می‌آمد که بوی خشکسالی را شنیده بودند و برای ساکنین زمین گریه
می‌کردند. گاهی مردان اهل غرق بر روی آبهای آبی دریا ظاهر می‌شدند،
مستأصل و نومید صدفهایی را که در عمق آبهای سبز چیده بودند به جانب
آبادی پرت می‌کردند؛ صدفهایی که در دلشان قطره‌ای آب شیرین نفس
می‌کشید.

«آدمی چه اهل غرق باشد، چه اهل زمین، عقلش را در خشکسالی
گم می‌کند.»

زایر سرگردان به مردم آبادی نگاه می‌کرد که به جانب صدفها هجوم
می‌بردند و هرگز به آنها نمی‌رسیدند. تشنگی حافظهٔ آدمی را به تاراج
می‌برد. اهل زمین فراموش کرده بود که زنده است و اهل غرق خاطرهٔ مرگ
خود را گم کرده بود.

زایر تا حضور مردان اهل غرق، اندوه دل‌آبادی را دوچندان نکند،
دست به دامان مه‌جمال شد:

«مه‌جمال! صدای ترا می‌شنوند.»

و مه‌جمال رو به دریای آبی ایستاد، دستانش را به جانب دریا و اهل
غرق تکان داد:

«مردان اهل غرق! اهل زمین و زندگی به داده‌های شما نمی‌رسند...
برگردید... برگردید...»

و اهل غرق با صدای مه‌جمال، اندوهگین به عمق آبهای سبز رفتند
و زایر در تشنگی خود نفسی به راحتی کشید.

خشکسالی تردد آدمها را کم کرد. شترها خسته با لبهای به تاول
نشسته، نرسیده به آبادی می‌مردند و بیماران خود را در میان کوره راه‌ها،
زیر سایه نخلهای خشکیده بر جای می‌گذاشتند.

زمین ترك برمی‌داشت و مه‌جمال با لبهای به تاول نشسته زمین،
زمینگیر می‌شد... کجاست آن گل‌های کوچک آبی که در صحرای جُفره سر
از زمین بیرون می‌آورد و می‌خندید؟ کجاست گل‌های وحشی زرد که مه‌جمال
ساعتها در میانشان تنها نشسته بود و با غروری غریب، نفس به نفس آنان
داده بود.

دل مه‌جمال با هر شکافی که زمین برمی‌داشت، قاج قاج می‌شد.
مه‌جمال دریایی آنقدر در غم زن و فرزندان خود نبود که در اندیشه زمین.
نسب با کابوسهای غریبش زندگی را بر خیج و تلخ کرده بود. شبانه، خیس
غرق فریاد می‌کشید: آب... و خیج و بلند می‌شد و قصه مکرر خود را باز
می‌گفت:

«آب انبارها پر از آب است...» و صبح که می‌دمید خیج و با چشمان
بی‌خوابی کشیده‌اش دامن زایر را می‌گرفت:

«می‌ترسد بابا، از تشنگی می‌ترسد، آب انبارها را نشانش بده»
زشتی و زیبایی! مه‌جمال به گوویل^۱ آب انبار نگاه کرده بود؛
آب انباری که روزی از آب صاف و زلال باران، لبالب بود و آنهمه آب کجا
رفته بود؟ زشتی، زیبایی را در دل خود دارد و یا زیبایی سرانجام به زشتی
می‌رسد؟ شاید باید همیشه شك کرد، همیشه به آنچه که می‌بینی شك کنی.
جوانی زخم می‌خورد و پیر می‌شود. آب زلال ناگهان نقصان می‌گیرد و
کرمها در آن خانه می‌کنند... لبخند به گریه می‌نشیند... مه‌جمال برای

۱. گوویل: آب سیاه و مانده

آبهایی که روزگاری زلال بودند بغض می کرد، انگار روی زمین هیچ چیز برای همیشه در شکل و شمایل خود باقی نمی ماند.

زایر، نگران چشم به آسمان داشت. جفره بزرگتر شده بود. بیمارانی در آبادی، کپری ساخته بودند و ماندگار شده بودند و بچه‌ها آنقدر زیاد بودند که هیچ کس نمی توانست آنها را بشمارد. درگیر و دار سرگیجه و تشنگی، خیجو دوقلوهایش را به زمین گذاشت. دو دختر که از همان ابتدای تولد آنقدر با هم فرق داشتند که دی منصور، دایه آبادی، انگشت به دهان ماند؛ یکی چشمانی سیاه، پوستی مهتابی و دیگری صورتی سیاه و چشمانی آبی داشت.

حمایل و شمایل، سال اول زندگی بی آنکه کسی متوجه‌شان باشد، در کنار آهو، در آغوش ستاره که لبهایش از تشنگی خشک شده بود و روی پاهای زایر احمد حکیم که شب و روز به آسمان نگاه می کرد و آه می کشید، بزرگ شدند.

مه جمال فقط یک بار با زایر به شهر رفت تا شاید بتواند تانکری آب که ابراهیم پلنگ از آن سخن گفته بود به آبادی بیاورد، اما هیچ کس حاضر نمی شد به جفره بیاید. راه هنوز سنگلاخی و ناهموار بود. بودجه راه سازی تمام شده بود.

«پولها را به جیب زده اند و دررفته اند...»

زمین تشنه، هوش و حواس مه جمال را برده بود، به حرفهای ابراهیم پلنگ دل نمی داد.

اما زایر در سماجت بی نظیر خود، چندین و چند بار در شهر به دنبال کسانی رفت که خبر از آب داشتند. با شوفرهای خسته‌ای که در گاراژ میهن تور دور هم خمیازه کشان جمع می شدند و لیانشان از آشنایی با حقه و افور سیاه شده بود، بارها حرف زد؛ اما، «آب تمام دنیا تمام شده زایر... باید از پریان دریایی کمک بگیری...» و زایر بی آنکه برگردد و به خنده شوفران شب زنده دار خسته نگاه کند به آبادی می آمد.

آب در لوله‌های شهر پر بود، هرچند بعد از ظهرهای طبابت، شیر

لوله را که باز می کرد، لوله آب، مثل بوسلمه غرغر صدا می داد و مدتی طول می کشید تا باریکه آبی از آن بیرون بیاید.

چرا خشکسالی به جان آبادی و جهان افتاده بود؟ یک روز که زایر را ماشینی در میانه راه رها کرده بود و او رخ دریا را گرفته بود و پیاده می آمد، به دریا نگاه کرد؛ دریای عقب نشسته و آبی... برای لحظه ای ایستاد. شاید دریا بر مردم آبادی ختم گرفته است... شاید نباید مردان اهل غرق را می تاراند. هیچ کس مرگ خود را باور نمی کند حتی اگر اهل غرق باشد و آن کلام که مه جمال رو به دریا فریاد کرده بود، مردان خسته را دوباره از مرگ خود هوشیار کرده است... و زمان، دل دریا را نرم می کند، دریا جانب مردان اهل غرق را می گیرد و بی اعتنائی به مردگان آبهای سبز، بی مهری به دریا و ساکن های دریاست.

چهارشنبه هفته بعد، زایر برای طبابت به شهر نرفت و مردمان آبادی را واداشت تا خود را زیر هفت موج بلند طاهر کنند و دریا را قسم بدهند که با زمین و مردم آبادی جفره مهربان باشد... زایر از دریا غافل مانده بود، مردم آبادی جانب زمین را گرفته بودند، دریا دلش گرفته است. مهربانی را از سنگ اگر دریغ کنی، دلش از غصه می ترکد.

زایر با مه جمال حرف می زد که چند قدم دورتر از او تن برهنه اش را به موجهای هفتگانه دریا داده بود.

«حالا نوبت سنگ است، هفت سنگ از سنگهای ته دریا... باید وانمود کنی که زمین را دوست نمی داری... دریا دلخوش می شود، رنگش آبی و سبز می شود و قحطسالی از آبادی می رود...»

مه جمال غوصی در آب آبی دریا کرد. پری دریایی عاشق را دید، که با هفت شاخه مرجان کوچک به سویش می آید. مه جمال شاخه های مرجان را گرفت، پیش از این نمی دانست چگونه زمین را سنگسار کند. حالا با شاخه های کوچک مرجان دست نوازشی بر سر زمین تشنه می کشید.

مه جمال که نمی دانست هفت شاخه مرجان، دلتنگی زمین را بیشتر می کند و دریا را دلگیر، لبخندی به پری دریایی عاشق زد و دریا انگار آن

لبخند غریب را دید که آسمان صاف و یکدست باقی ماند و زمین ترك خورده در خود كز کرد.

زایر راه به جایی نمی برد و از عقل دكتر عادلی که شاهد سنگسار زمین بود، کاری بر نمی آمد.

سرانجام روزی از روزهای قحطسالی، دكتر عادلی سرهنگ تبعیدی ارتش به زایر خبر داد که گویا یکی از والاحضرتها می خواهد برای بازدید به شهر بیاید. دكتر به زایر که هنوز نمی دانست چه نسبتی می تواند بین باران و والاحضرت باشد، گفت:

«باید بدون تو مملکت چه می گذره، اونا مسئول تشنگی و گشنگی مردمند.»

وقتی دریا به فریادت نرسد باید دست به دامان این و آن شد. روز و ساعت و تاریخ ورود را زایر از مردانی که به بهانه درمان به نزدش می آمدند و راه به جایی نمی بردند، پرسید. شهر را آذین می بستند، پرچمهای رنگارنگ بر در و دیوارهای دولتی با باد تکان می خورد و زایر با ناخداعلی که این روزها به بهانه یافتن تانکر آب جرئت کرده بود به شهر بیاید، در شهر می گشت. بیرقهای جورواجور نشان می داد که والاحضرت شخص مهمی است. ناخداعلی که از دیدن بیرقها مانند کودکی نمی توانست جلوی خنده اش را بگیرد با بادی که در پرچمها افتاده بود، پی به قدرت والاحضرت برد و به منصور گفت که هر کس بتواند آب را روی جماعتی بیند و یا باز کند باید شخص قدرتمندی باشد.

مسالمت آمیز، دكتر عادلی چند بار این کلمه سخت را به زایر که در جمع مردان نشسته بود، گفت و از او خواست که کار را به روال منطقی انجام دهد و نامه ای با امضاء اهالی بنویسد و در هنگام عبور والاحضرت توی ماشین او بیندازد.

مه جمال زیر بار این کاغذبازی نرفت. کسی که بتواند با نامه ای آب را از آسمان سرازیر کند و آبادی را از تشنگی نجات دهد باید پیش از همه بگوید که تا به حال این قدرت را در کجا پنهان کرده و این يك سال

تشنگی را کجا بوده است.

زایر مجبور شد در روز مقرر مردم را بسیج کند، ماشین ابراهیم پلنگ و شترهای آبادی را به کار گیرد تا مردم را در مسیر والاحضرت پیاده کنند و همان طور که ملاسی‌های آب را زنها زیر بغل داشتند و مردان دَمام‌های آقای اشك را، توی ملاسی‌ها و دَمام‌های خود بزنند و بگویند: «ما اومسکامو...»

زایر نمی‌دانست که این کلمات کهنسال، که لهجه پدر پدرانشان بود، چگونه از دهان او و مردم آبادی بیرون می‌آید. در تمام روز، مردم آبادی جُفره بی‌آنکه خود بدانند با غریبترین و قدیمیترین لهجه جهان فریاد زدند: «ما آب می‌خواهیم». شاید روح مردم دشتی و تنگستان که طی سالهای سال از تشنگی لبانشان به تاول نشسته بود با زبان مردم جُفره، تشنگی خود را به گوش والاحضرتی فریاد می‌کردند که معلوم نبود بتواند صدای ارواح تشنه زمین را به این سادگی بشنود.

پرنده‌ای در آسمان در طول راسه اسفالتی می‌رفت و مسیر راه را گلباران می‌کرد. مردی در پرنده نشسته بود، مثل همان مرد که روزگاری فضله‌های پرنده‌اش را روی کوه‌های نزدیک آبادی ریخت و خالوی زایر را کشت.

مأموران امنیتی که از ازدحام جمعیت در مسیر والاحضرت خوشحال بودند، در لباسهای مبدل بین مردم آبادی جُفره ایستادند و هرچه کردند تا به آنها بگویند که هنگام عبور والاحضرت شپ بزنند و بگویند: «زنده و جاوید باد سلطنت پهلوی»، به جایی نرسیدند.

خیجو که حمایل و شمایل را بر پشت خود بسته بود یا زنهای دیگر محکم به ملاسی‌های خود زدند و در ماشینی براق و سیاه رنگ زنی بیمار و لاغر را که لبخند ماسیده‌ای بر لب داشت و دستش را آهسته تکان می‌داد برای لحظه‌ای دیدند که به سرعت گذشت.

مقامات امنیتی و سرگردصنوبری با عبور والاحضرت اشرف و لبخندی که بر لبش نشسته بود، خوشحال نفسی به راحتی کشیدند و در

فرمانداری شهر که پله‌هایش سراسر با قالی فرش شده بود به حضور
والاحضرت رسیدند.

والاحضرت که از گرما عرق کرده بود و مرتب به مژه‌های
مصنوعی‌اش دست می‌زد، پرسید:

«آن مردم در ابراز احساسات خود چه می‌گفتند؟»

مقام امنیتی لحظه‌ای ترسید و سرگرد صنوبری به دادش رسید.
فریادهای مردم واضح و روشن به گوش سرگرد رسیده بود:

«ما، شاه می‌خواهیم.»

والاحضرت لبخند کمرنگی زد:

«چه زبان عجیب و غریبی...»

آنگاه مقام امنیتی تا از سرگرد عقب نماند و خاطر والاحضرت را
مشعوف کند، به اعتقادات مردم دمام به دست اشاره کرد و آبی‌ها و گروه‌بان
و سربازانی که از دیدن پریان دریایی عقلشان را از دست داده بودند، بر
چهره سرگرد عرق نشست، سردش شد، سربازان باید به فرمان مافوق
باشند، نه پریان دریایی... چشم به دهان والاحضرت دوخت، اما والاحضرت
کنجکاو قصه‌های پریان دریایی بود و توجهی به بی‌نظمی ارتش نداشت.
سرگرد که خیالش از جانب توپیخ راحت شده بود تا خاطر والاحضرت
مکدر نشود، گفت که طبیعی است که پریان دریایی عاشق شاهزاده‌ها
می‌شوند و آنچه مردم آبادی جفره می‌گویند پشیزی ارزش ندارد و هیچ
پری دریایی اگر عقلی در کله‌اش باشد، نمی‌تواند به ماهیگران يك لا قبا
دل ببندد.

و این چنین بود که والاحضرت سفر دو ساعته‌اش را يك هفته به
تأخیر انداخت تا با هلیکوپتر و دوربینهای ریز و درشت، روی جفره و
دریای جفره بگردد و یکی از آن پریان دریایی را پیدا کند و دست بسته به
تهران ببرد و در استخر بزرگ خود بیندازد و در شب نشینیهای بی‌شمار خود
به میهمانان داخلی و خارجی به عنوان هدیه‌ای از مردم جنوب نشان دهد.
يك هفته نیروی دریایی بسیج شد. ناوها و ناوچه‌ها، قایق‌هایی مثل

قایق مردان موبور، سراسر دریای جفره را وجب به وجب گشتند و چیزی نیافتند. سرگرد صنوبری ناامید از یافتن پری دریایی مأمورانش را واداشت که خانه به خانه در جفره بگردند، شاید مردم آبادی زایر با سابقه‌ای که سرگرد از آنها داشت، پریان دریایی را در پستوهای خانه خود پنهان کرده باشند.

جهان برای مه‌جمال به آخر می‌رسید. خشمی سراسر وجودش را می‌سوزاند و با چشمان گر گرفته آبی‌اش به زایر نگاه می‌کرد که گوش به حرف او نداده بود و دست به دامان امامزاده بی‌معجزه شده بود، زایر محاصره شده در میان مردان لباس سفید و امنیه‌ها و پشیمان از آنچه کرده بود، دست به دامان بوسلمه دریاها شد:

«موجهای دریا را بر روی آبادی یله کن.»

اما بوسلمه دریاها به آبادی می‌خندید. مدینه شب و روز صدای غریب خنده‌هایش را می‌شنید، خنده‌هایی که خاک آبادی را تکان می‌داد و او را وامی‌داشت تا دست به دامان زنان آبادی شود:

«طلسمها... طلسمها را زیر آتش کنید.»

و زنان آبادی در هراس غریب خود پای شعله‌های آتش می‌نشستند و با انبر طلسمهای سرخ شده را جا به جا می‌کردند.
اگر پریان دریایی را می‌بردند!؟

دی منصور که از دریا دل پر خونی داشت، برای اولین بار بعد از گمشدن پسران شش‌گانه‌اش روبه دریا نگاه کرد و فهمید که رنگ آبی‌اش را دوست می‌دارد. بوبونی پشیمان از حسادتهای خود لاغر شد و در گوش مدینه گفت که اگر آبی‌ها خود را تسلیم غربت‌ها نکنند، او یکی از آنها را به خانه خواهد آورد و صبح تا صبح سرش را با عطر و روغن شانه خواهد کرد.

آبادی دلتنگ به دریای پر از ناو و ناوچه نگاه می‌کرد.

روز هفتم، سرانجام سرگرد صنوبری که آن همه جرئت را در پریان دریایی نمی‌دید که با وجود والاحضرت به عمق آبهای سبز پناه ببرند،

هنگامی که والاحضرت اخم کرده و دلگیر سوار هواپیما می شد به ایشان قول داد که یکی از آنها را پیدا کند و دست بسته به تهران بیاورد. در همین لحظه بود که والاحضرت، سرگرد را به درجه سرهنگی رساند و مقام امنیتی را بی دلیل از پست خود معزول کرد و به این بهانه که عقل خود را از دست داده، دستور داد در بیمارستانی در تهران بستری شود و در حالی که از دست پریان دریایی بی سوادى که به جای عاشق شاهزاده شدن به ماهیگیران دل می بندند، حسابی کفری بود، سوار هواپیما شد و دیگر هرگز به آن شهر نیامد.

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

۲۴

www.KetabFarsi.com

مردم آبادی که از سر و صدای غرابها و ناوچه‌هایی که برای اولین بار در عمرشان می‌دیدند، نزدیک بود کارشان به جنون بکشد، تشنگی را از یاد بردند و وقتی آسمان و دریا از ناو و ناوچه و هلیکوپتر پاك شد، نفسی به راحتی کشیدند.

اما، به غیر دریا، دخیل بستن سرانجام خوشی ندارد. تا يك هفته، مردم آبادی شليك خنده‌هایی را از جانب دریا می‌شنیدند. پریان دریایی سرخ، زایر و آبادی‌اش را مسخره می‌کردند. شبها با دَمام‌ها و ملاسی‌هایی که زیر بغل می‌گذاشتند، روی آب ظاهر می‌شدند و مثل مردم آبادی که برای والاحضرت فریاد زده بودند، فریاد می‌زدند: «ما اومِسکامو» و غش غش می‌خندیدند. صدای خنده‌ها و دَمام‌های پریان دریایی سرخ خواب را از چشم زایر و مردمش می‌گرفت. زایر به وضوح و با چشمان خودش آن زن لاغر مردنی را می‌دید که جلوی پریان دریایی سرخ راه می‌رود، دستش را تکان می‌دهد و شكلك در می‌آورد. دیگر آبادی می‌دانست که والاحضرت همزاد مردگان آبهای خاکستری است.

آن روزها، جهان خشك بود و آسمان صاف. ماهیها از تشنگی به ساحل پرت می‌شدند و تنه درختها ترك می‌خورد و لبها همه به تاول می‌نشست. در شهر تانکرهای آب غرغر عصرانه لوله‌های خشك و خالی را بی‌صدا می‌کرد.

زایر سرانجام با ناخدا علی و منصور توانست تانکری آب به آبادی
بیاورد و جیره روزانه را پیاله پیاله به مردم آبادی بدهد تا عطش خود را
سیراب کنند.

ستاره که نگران تارا آهوی غم زده بود، در خوردن آب قناعت می کرد
و بسیاری از روزها تشنه می ماند تا آهو بتواند با دنده های درآمدی از تشنگی
و گشنگی به جهان خیره شود و غصه بخورد.

اولین بار خیجو به فکر افتاد، حالا که والا حضرت جوابشان را
نداده، بهتر است دست به دامن گلی شوند. در یکی از شبهای سرد
قحط سالی که سوز سرما بیداد می کرد و سنگها ترك برمی داشتند و آب دریا
یخ زده بود، زنان آبادی کنار ساحل جمع شدند، دیگهای بزرگ را بار
گذاشتند و شله گندمی ساختند.

صبح کله سحر، خیجو تمام مردم آبادی را واداشت تا هر کدام
لقمه ای از شله گندمی بخورند تا آن کس که مهره ای در گلویش گیر
می کند، گلی شود و سنگ آسیاب دی منصور را به دوش بگیرد و خانه به خانه
بگردد.

مهره در گلوی نباتی که داشت از بغض می ترکید گیر کرد. لباس
ژنده پرنده ای تنش کردند، سنگ آسیاب را روی دوشش گذاشتند و در
آبادی راه افتادند. خیجو جلودار بود و می خواند:

بارون تندوتندو خونه خراب موندو

الله تو بزن بارون سی مای عیالوارون

تک تک خانه ها و کپرها را به صدا درآوردند و حتی به پاسگاه هم رفتند
که آب را ابراهیم پلنگ در درام های بزرگ برایشان می آورد.

مردم تا غروب توی آبادی گشتند و سرانجام نباتی که زیر بار
سنگ آسیاب و تحقیر خرد شده بود، سنگ آسیاب را زمین گذاشت و تا
می توانست صدایش را بلند کرد و فریاد کشید که آبادی جفره نفرین شده
است و قحط سالی هرگز پایانی نخواهد داشت.

دی منصور که می دید دعای روزانه مردم را نباتی با فحشهایش باطل

می‌کند، دق دل آن فریب بزرگ را بر سرش خالی کرد و گیسهای بلند و سیاه نباتی را گرفت، دور دست پیچاند و تا کنار تنور، خونین و مالین برد. در همان دعوا بود که منصور و نباتی فهمیدند که دی منصور قصه آن دستمال دروغین را می‌داند و تا با خشم خود آبروی آنها را بر باد سیاه ندهد، بار و بنه خود را بستند و به خانه زایر غلام رفتند.

ده روز بعد، باران شروع به باریدن کرد و زمین سیراب شد و آب انبار پر از آب. زنها ترانه‌های فراموش شده را به یاد آوردند. بچه‌ها دستشان را زیر دانه‌های درشت باران می‌گرفتند و قاه قاه می‌خندیدند و ستاره در خانه می‌گشت تا مبادا آب در جایی چك چك صدا کند. قصه‌ای در ذهن همیشه عاشق او، وادارش می‌کرد تا با پارچه‌ای جلوی چك چك آب را بگیرد. زایر که هیچ وقت سر از کار زنهای جُفره درنیاورده بود، در سکوت به ستاره نگاه می‌کرد و آه می‌کشید و پیش خود می‌گفت که قحط سالی او را واداشته است که قدر و قیمت آب را بداند. اما ستاره در جواب مریم که پا به پایش می‌گشت و به او كمك می‌کرد تا صدای چك چك آب را خاموش کند، گفت:

«وقتی در جایی آب چکه کند، حتماً مرغ عشقی تشنه است.»

و همین جمله بود که سالهای سال بعد، وقتی مریم می‌رفت تا دو سال مقدماتی دانشگاه را تمام کند و بین رشته‌های بی‌شمار، رشته پزشکی را ضربدر بزند، او را واداشت که برخلاف آنچه پدر بزرگش زایر احمد حکیم گفته بود، رشته پزشکی را کنار بگذارد و در بدر دانشکده‌های مختلف شود. قطرات منظم سرمی که بالای سر بیماری چك چك صدا می‌کرد، او را آن روز در بیمارستان نمازی شیراز واداشته بود که راه سرم را ببندد و در مقابل فریادهای غریب استادش، قصه ستاره را بگوید و استاد را حاج و حاج برجای بگذارد.

زایر قصه ستاره را از زبان مریم شنید که آهسته در یکی از شبهایی که بارش باران آرامتر شده بود برایش تعریف کرد. مریم با چشمان درشت سیاهش به زایر نگاه کرده بود، دست دور گردن چروکیده پدر بزرگ،

می خواست بداند که زایر قصه ستاره را باور می کند یا نه. زایر چشمان سیاه مریم را بوسید و گفت که ستاره حتماً درست می گوید، چرا که ستاره زن است و زنها از عالم غیب خبر دارند.

باران که بند آمد، قصه ستاره دهان به دهان گشت و دخترکان و زنان آبادی، حتی دی منصور که مدتی بود از کمر درد می نالید، با طشتهای گچی، به دنبال آب، تمام سوراخ سنبه های آبادی را بستند و مردان را واداشتند که از تنه نخلها بالا بروند و پیش های خشک شده از بی آبی را بتکانند تا آب از آنها چکه نکند. ستاره خسته و خیس آب، شاخه های درخت گل ابریشم را می گرفت و می تکاند تا وقتی که سرش به شماره می افتاد و برگها خشک می شدند، انگار که آفتاب داغ تابستان بر آنها تابیده باشد.

ورود مردی زخمی، در سحرگاهی از روزهای آخر زمستان که دوبرنو پر در خورجینش پنهان کرده بود و روی اسبی خوابیده بود و سمهای اسب را با پارچه پوشانده بود تا ردپایی از خود به جای نگذارد، ذهن آبادی را از دست چکه های آب دور کرد.

www.KetabFarsi.com

۲۵.

www.KetabFarsi.com

در کوه‌های ملگادو تیر خورده بود. پیاده خودش را به فکسنو رسانده بود و آنجا مردم فکسنو از خالوزاده‌های خود گفته بودند و از زایر احمد حکیم که آوازه طبابتش به فکسنو هم رسیده بود، اسب سفیدی به او داده بودند تا به جفره برسد.

زایر اسب سفید را شناخت، اسبی با یالهای بلند و چشمانی بی‌اعتنا به سختیهای جهان. دلاور ده روز بعد از آنکه آنها در جفره اتراق کرده بودند، گم شده بود و حالا آمده بود با سواری زخمی و عزیز بی‌آنکه زمان بر جاننش خط و نشانی بگذارد.

آبادی شاد بود و زایر بیش از همه. فکسنو هنوز پابرجا بود و خالوزاده‌ها زنده، قدم میهمان مبارک است و مبارکتر، اگر با دلاور آمده باشد و نامش نیرو باشد.

مه‌جمال بی‌قرار بود و دور میهمان خود می‌گشت. چشمان سیاه و درخشان نیرو و تب‌آلود به مه‌جمال دریایی نگاه می‌کرد. قدش از درد خمیده بود و تاپش آفتاب، صورتش را سوزانده بود. لبانش فشرده به هم، ناله‌هایش را خاموش می‌کرد.

زایر گلوله را از پهلویش درآورد. اهل خانه او تا صبح بیدار بالای سرش ماندند. آن شب، شیئه اسبی سفید که با درد نیرو درد می‌کشید، خواب را از چشم پاسگاه پراند. آبادی تا صبح دعا کرد که دریا و آسمان

او را از مرگی که پهلویش را شکافته بود دور کند و نیرو يك هفته بعد بود که توانست با زانوان تبار خود روبروی پنجره، زیر ایوان گچی بنشیند و با مه جمال به دریا خیره شود.

مه جمال يك ماه پای صحبت شبانه نیرو نشست. دلاوران تنگستان را شناخت و شیر محمد را که سرانجام با قایقی به دریا زده بود. نیرو از رئیس علی گپ می زد و مردانی که جهان با حضور آنها زنده بود. چشمان سیاهش را به چشمان آبی مه جمال می دوخت، دستش را به پیشانی می کشید:

«این حکایت ماست...»

بوسلمه به دنبال این تن تبار و گرانمایه می گردد. او که نی زنی نمی داند و حتی به هوای یافتن خاطراتی به شادکامی بوسلمه نمی رود. مه جمال بود و وحشت غریبش از مرگ... اگر بیاید، اگر بیاید و او تمام گفته ها را نگفته باشد؟ هر لحظه، بی قرار بالای سرش با کاسه ای آب و لقمه ای نان. سر روی سینه بزرگش می گذاشت وقتی در خواب بود، تا ببیند هنوز روی زمین زنده است. با نگاه ستایشش می کرد و در هنگامه درد و رنج کاکل سیاهش را از روی پیشانی تبارش پس می زد... جهان غریب و عزیز، و زمینی که اگر نگاه کنی دریای خون است...

کجا آمده بود مه جمال؟ راه بازگشتی نمانده، راه بازگشت به قعر آبهای آبی و سبز، اما چرا بازگردد؟ مگر آن شور و امید که در نی چشمان بیماران دیده بود، وقتی که از نیرو گپ می زدند، کمتر از برق چشمان پسران دی منصور بود که روزگاری می خواستند به زمین بازگردند؛ بازگشت و رسیدن به آنچه دل آدمی دوست می دارد!

اهل زمین و اهل غرق در بی کسی و هجوم مرگ، کرداری یگانه دارند، آتش امید را در دل خود روشن نگه می دارند و حضور کسی یا گویش کلامی نیروی زندگانش را دوچندان می کند. اما اهل غرق به راستی مرده اند و در تلاش خود هرگز به زمین و زندگی نمی رسند. اهل زمین اما، در هوای دیگری نفس می کشند. باید که توان خود را به کار بگیرند تا

حضور خود را آنطور که باید باشد، نه آن جور که بوسلمه می خواهد، به او بفهمانند.

اعلامیه‌هایی که دولت برای دستگیری نیرو پخش کرده بود به جُفره هم رسید. یک روز، مردم مأمورین دولت را دیدند که روی در و دیوارهای پاسگاه و خانه‌های گچی اعلامیه می‌زنند. مه‌جمال که آن شب تا صبح بی‌خوابی کشیده بود و حالا کنار نیرو چرت می‌زد با صدای مریم بیدار شد:

«بابا... رو دیوارها پر از کاغذ...»

مه‌جمال چشمانش را باز کرد. دخترک می‌لرزید، انگار خطر را بو کشیده بود.

تا ظهر هیچ‌کس در آبادی نفهمید که کاغذها چه چیز را اعلام می‌کنند. زایر دست به سر مانده بود و به خود و آبادیش بد و بیراه می‌گفت که هیچ‌کس در آن ملا نیست.

ظهر سربازی جوان که توی آبادی آمده بود و به کاغذ چسبیده به دیوار نگاه می‌کرد و سر تکان می‌داد، گفت:

«این نیرو باید پهلوانی باشد... کسی که اینهمه زد و خورد کرده.»
بعد، دوروبرش را پائیده بود و به زایر غلام که از بالای شانه او به کاغذ نگاه می‌کرد، گفته بود:

«من که حاضر نیستم لوش بدم... تو حاضری کربلایی؟»

ستاره وحشت کرد. ناگهان معنای عشقی را که این روزها در چشمان مه‌جمال دیده بود فهمید. همه مردم آبادی می‌دانستند که نیرو در خانه زایر اتراق کرده است. صدای سرفه‌های خشک و نفسگیر نیرو با همه احتیاطی که به کار می‌برد تا آهسته باشد، مردم آبادی را خبر کرده بود؛ اما کسی به روی خود نمی‌آورد، تا مبادا صدایشان را باد به گوش پاسگاه برساند. حتی شبهای قصه‌گویی روی آب انبار، دانسته و ندانسته به اتاق پنج‌دری نگاه نمی‌کردند و چه بسیار زودتر از همیشه به خانه‌های خود می‌رفتند.

ستاره می‌دانست که زایر خطر کرده است و مه‌جمال رفتنی است،

سفرهای دور و درازی را در چشمان او می‌دید. هر نشانه‌ای در چشم و
چهرهٔ مه‌جمال را به خوبی می‌شناخت. ستاره می‌ترسید، می‌ترسید مرغ
عشقی تشنه بماند، تا ابد تشنه بماند.

خیجو گردن برافراشته نبردی خونین را در نظر مجسم می‌کرد، و
برای آنهمه تفنگ که در پاسگاه خاک می‌خورد آه می‌کشید و از خشم
دستهایش را مشت می‌کرد... هرچه بادا باد... مرد باید که مرد باشد، برای
لحظه‌ای حتی ترس به دلش خانه نکند... خیجو در رؤیاهای خود مه‌جمال
را می‌دید که همچون نیرو دهان به دهان در قصهٔ شبانهٔ مردان تنگسیر تکرار
می‌شود...

آن زن بالابلند، دخت زایراحمد حکیم دربند این نبود که
رختخوابش گرم بماند. روی زمین اگر با آبرو و شرف قدم تزیی، دریا و
فرشته‌های آسمان ترا نفرین می‌کنند... این بود آنچه خیجو در تمام سالهای
ابدی و نامیرای دلش به آن فکر می‌کرد.

نباتی پس از آن که دیوارهای آبادی پر از کاغذ شد، از دهان زایر
غلام و گروهبان سینایی که شبهای زیادی را با منصور و ناخدا علی، دور از
چشم زایر عرق می‌خوردند، جریان را شنید. دل‌درد را بهانه کرد و بعد از
مدتها به خانهٔ زایر رفت تا از چند و چون آن اسب که شنیده بود روزگاری
از آبادی جفره رفته و پس از سالها یکه و تنها برگشته، جویا شود.

هیچ کس به او شك نکرد. اما نباتی با چرخش نگاه مه‌جمال و هوش
و حواسش که به اتاقل کنار پنج‌دری بود، بدگمان شد و بعد از ده روز که
برای معالجهٔ دردی که نداشت رفت و آمد، صبحی زود، کلهٔ سحر به بهانهٔ
آوردن آب از سر چاه غریبی به طرف پاسگاه رفت و به گروهبان سینایی
گفت که خودش نیرو را در خانهٔ زایر دیده است که دست به پهلو داشته.
حقیقت این بود که او سایه نیرو را روی دیوار اتاق پنج‌دری دیده بود،
خودش را به سختی گرفته بود که فریاد نزند و به طرف اتاق پنج‌دری خیز
برندارد و مه‌جمال با دیدن او لبخند آشنایی زده بود و پی‌هراس، پی‌آنکه
غربت حضور نباتی را حس کند به سایه نگاه کرده بود.

فردا صبح، خانه زایر در محاصره مردانی بود که چکمه‌های بلند به پا داشتند و مسلسل‌های دستی کوچکی در دست. سرهنگ صنوبری بالای ماشینی ایستاده بود و توی بلندگو داد می‌زد:

«تمام اهالی خانه زایر باید تسلیم شوند تا در امان دولت و قانون قرار بگیرند...»

مردم آبادی بهت‌زده و گیج از پنجره خانه و روی پشت بام‌هایشان به آن خانه بزرگ و قدیمی با آن در و پنجره‌های شیشه‌ای رنگارنگ نگاه می‌کردند که حالا با غوغای هزاران سگی که در دستان سربازان عوعو می‌کرد، خرد می‌شدند و می‌افتادند. مه‌جمال و نیرو هر کدام با دو تفنگی که نیرو با خود آورده بود، در اتاق پنج‌دری سنگر گرفته بودند. سرهنگ صنوبری که می‌خواست حتماً نیرو را زنده دستگیر کند، همچنان در و پنجره‌ها را گلوله‌باران می‌کرد.

مردگان آب‌های خاکستری به روی دریا آمده بودند و مردم از پشت پنجره‌ها و بام‌ها همزاد سرهنگ صنوبری را دیدند که روی دریا چشمان پف‌کرده از خوابش را به‌کندی باز می‌کند و می‌خندد. پریان سرخ در گوشه‌ای دیگر رو به آبادی نگاه می‌کردند، پیچ‌پیچ در گوش هم حرف می‌زدند و مردم آبادی زایر، همچنان که اهل خانه زایر در اتاق پنج‌دری گرفتار بودند، برای اولین بار در عمر خود و آبادی، بوسلمه را دیدند. بوسلمه که یک‌بار و برای همیشه در دریاها از مه‌جمال شکست خورده بود، حالا با پوزه گنده و سیاهش با شلیک گلوله‌ها می‌خندید و مو بر تن مردم آبادی راست می‌شد.

آبی‌ها نبودند، در فاصله‌ای که سرهنگ صنوبری پشت بلندگو می‌رفت تا حرف بزند، صدای گریه آبی‌ها می‌آمد و مردم می‌دیدند که آب دریا بالا می‌آید...

ساکن‌های دریا، ساکن‌های زشت‌کردار دریا، در انتظار نابودی مه‌جمال و نیرو رو به آبادی نگاه می‌کردند.

مه‌جمال دریایی تا کی می‌توانست دوام بیاورد؟ گلوله‌های برنو

بزودی تمام می‌شد. اما از عمق آبهای آبی، مادر دریایی مه‌جمال، صنعتگران اهل غرق را واداشت که به خاطر زمینی که آنهمه گرامی می‌دارند، کوره‌هایی برپا کنند و گلوله‌هایی بسازند که با تفنگهای قدیمی مه‌جمال و نیرو بخوانند. در عمق آبهای سبز و آبی غوغای غریبی بود؛ صنعتگران اهل غرق در کوره‌های دریایی می‌دمیدند، گلوله‌ها ساخته می‌شد و در تاریکی شب پریان دریایی آبی، آنها را تا کناره ساحل می‌آوردند و بهادر رخ ساحل آن را از پشت باغ اناری به مه‌جمال و نیرو می‌رساند.

وقتی چهل و هشت ساعت گذشت و سرهنگ صنوبری کاری از پیش نبرد، نباتی خود را به میان زنها انداخت و راز ایستادگی نیرو و مه‌جمال را دانست. به فرمان سرهنگ صنوبری يك ردیف سرباز، شبانه رو به دریا ایستادند. پریان زیادی زخمی شدند و بوسلمه، دریا را آنقدر گل‌آلود و سیاه کرد که پریان دریایی از ترس آنکه سرخ شوند به عمق آبهای سبز پناه بردند. اما در این میان یکی از آبی‌ها سرخ شد و سربازی را به قعر آبهای گل‌آلود برد.

بعد از چهل و هشت ساعت که هوش و حواس برای مردم آبادی نمانده بود، نیرو که آخرین فشنگش را ذخیره کرده بود، برنو را به دست مه‌جمال داد و به پیشانی خود اشاره کرد: «بزن!» مه‌جمال لرزید، نمی‌توانست. جهان بدون نیرو آنچنان تهی و بی‌معنا بود که مه‌جمال خود را دید که در میان حفره‌ای تهی و پوچ سرگردان است و فریاد می‌کشد. اتراق يك ماهه نیرو، صدای سرفه‌های شبانه‌اش، گرمای قصه‌ها، دربدری و سرگردانیهایش در کوه‌ها و بیابانها، زنگ غریب صدایش که انگار همیشه تب داشت، او را زنده‌تر از آن می‌کرد که مه‌جمال رضا به کشتنش دهد. رنگ مه‌جمال سفید شده بود، مثل رنگ یالهای بلند اسبی که نیرو را با خود به جفره آورده بود.

خیجو در میان هیاهوی گلوله‌ها و نگاه سرگردان زایر که به در و دیوار خیره می‌شد و با حسرت انسانی که همه چیز را نابود شده می‌بیند به

جای گلوله‌ها نگاه می‌کرد که از آن دود بلند بود، برنو را از دستهای مه‌جمال گرفت و بیسنانی نیرو را نشان رفت. درست نبود که نیرو به دست قانونی بیفتد که روزگاری مردان آبادی افتاده بودند.

اما پیش از اینکه تسلیم کند، تیری از غیب یا از سوی دریا به قلب نیرو خورد و خیزجو خسته تفنگ را به دست مه‌جمال داد تا آخرین گلوله را تسلیم کند. مدینه چشمانش را باز کرد و زایر دست روی قلب نیرو گذاشت که خون از آن فواره می‌زد.

سالها بعد، مه‌جمال به مریم که آن روزها وحشت زده در گوشه‌ای کز کرده بود، گفت که خودش مادر آبی‌اش را دیده بود که از پست پنجره، ریگی از عمق آبهای آبی درآورد و قلب نیرو را نشانه گرفت.

مه‌جمال که آخرین فشنگش را چکانده بود، به سوی نیرو رفت و سرش را در بغل گرفت. زایر با دو تا دست خون‌آلود ایستاده بود. نیرو به کندی سرش را بالا آورد. به چشمان مه‌جمال نگاه کرد، لبخندی گنگ بر لبانش بود: «مه‌جمال دریایی!»

وقتی زایر احمد و مه‌جمال را می‌بردند، در برابر چشمان بهت‌زده آبادی، بوسلمه دریاها قاه‌قاه می‌خندید و مردگان آبهای خاکستری از سر رضایت، روی دریا خمیازه می‌کنیدند.

در آبادی، مدینه بی‌رمق افتاده بود و خیزجو از خشم و ناتوانی خود گر گرفته بود. انگار بوسلمه مردم آبادی را طلسم کرده بود که هیچ‌کس کوچکترین تکانی نخورد تا وقتی کامیونهای ارتشی در انتهای جفره ناپدید شدند. تنها مریم نوه دوم زایر احمد حکیم بود که با پاهای لاغر و کوچکش به دنبال کامیونها دوید، نام پدر را فریاد زد و سرانجام مستأصل و درمانده در میان راسه ایستاد.

آبادی افسرده و دل‌تنگ به اسب سفید، به دلاور نگاه می‌کرد که یال بلندش در باد پریشان شده بود و رو به انتهای آبادی شیهه می‌کشید. رو به جایی که کامیونها رفته بودند با زایر احمد حکیم و مه‌جمال و نیرو که روزگاری اهل زمین بود، آدمیان را دوست می‌داشت و راضی نمی‌شد که در

تسادکامی هیچ بوسلمه‌ای نی بزند.

www.KetabFarsi.com